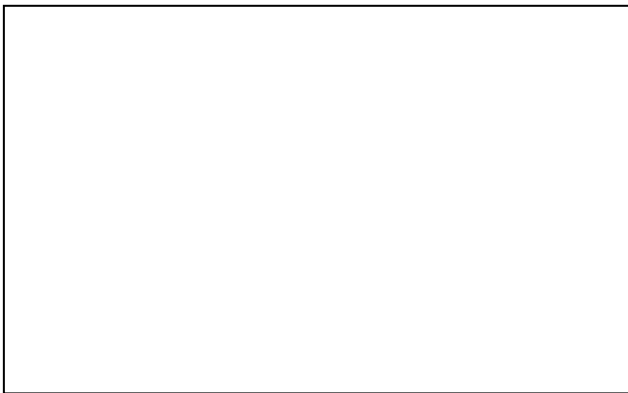


به نام هستی بخش بخشنده





انسان

صبا فدوی



نام کتاب: انسان

مؤلف: صبا فدوی

ویراستار: سیدمهدی علوی

انتشارات: دیانت

لیتوگرافی: سوره چاپ: میثاق صحافی : حافظ

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد نوبت چاپ : اول ۱۳۹۰

بهاء:

شابک:

آدرس: مشهد، چهارراه شهدا، کوچه آیت الله بهجت ۲، گنجینه کتاب طبقه
منهای یک، پلاک ۶۰۴ تلفن: ۲۲۲۶۸۹۷

www.diyanatpub.ir

تقدیم به تمام کسانی که
بر انسان بودن فویش آگاه‌اند.

درود بر قلب‌های اسیر و ذهن‌های آزاد

فهرست مطالب

۱. پیشگفتار..... ۱۱
۲. پیدای پنهان..... ۱۴
۳. روح هستی..... ۱۵
۴. لحظه آفرینش من..... ۱۶
۵. از این همه فریاد چه سود؟..... ۱۸
۶. تنهایی یک مرد..... ۱۹
۷. بهشتی که ره‌ایش ساختم..... ۲۱
۸. سرو..... ۲۳
۹. عشق دروغین..... ۲۴
۱۰. کودکی که درونم می‌زید..... ۲۶
۱۱. عشق خاک..... ۲۷
۱۲. لحظه ناب..... ۲۹
۱۳. صدای نور..... ۳۲

۱۴. هستی همان درجه است..... ۳۳
۱۵. نامی که تو بر من گذاردی..... ۳۴
۱۶. از آن تو هستم..... ۳۶
۱۷. فراموشی نسل انسان..... ۳۷
۱۸. قطره‌ای که درخت شد..... ۳۹
۱۹. صدای سخن عشق..... ۴۲
۲۰. عشق و عقل..... ۴۴
۲۱. عشق عشق..... ۴۵
۲۲. من و نفسم..... ۴۶
۲۳. اندوه ۴۷
۲۴. این منم، متضادِ مترادف..... ۴۸
۲۵. کُیسِ ایلکس ۵۰
۲۶. اسارت یک موج..... ۵۱
۲۷. گناه بزرگ..... ۵۲
۲۸. حقیقت!..... ۵۳
۲۹. رنگ عشق، رنگی صغانه ۵۴

۳۰. بن بست خاکستری ۵۶
۳۱. طوفان واژه‌ها ۵۷
۳۲. مقام یک سنگ ۵۹
۳۳. در آرزوی وصال ۶۰
۳۴. پایانی برای یک فراق ۶۱
۳۵. مرگ ۶۲
۳۶. مرا بخوان ۶۳
۳۷. نامه‌ای به او ۶۴
۳۸. نامه‌ای که گشودم ۶۵
۳۹. منجی ۶۸
۴۰. انسان ماورائی ۷۱

۱. پیشگفتار

واژه انسان، برای موجودی که به صورت یک انسان تجلی یافته است واژه‌ای بیگانه نیست. با این حال، او عمر خود را برای فهم واژه‌های بیگانه صرف می‌کند.

علمی که تو را گره گشاید بطلب
زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هست می‌نماید بگزار
آن هست که نیست می‌نماید بطلب^۱

یک موج، همیشه در اندیشه ساحل است و به سوی آن
می‌شتابد، زیرا ساحل برای موج واژه‌ای بیگانه و دور است که
رسیدن به آن آرامشی کاذب را برای او به ارمغان می‌آورد،
ولی این شتاب و سکون موجب پیریشانی دریا می‌گردد.

دشمن خویشیم و یار آن‌که ما را می‌کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد^۱

به هنگام فهم واژه انسان، انسانیت است که ظهور می‌کند
و اراده و عشق معنا می‌یابد. یک انسان زمانی انسان خواهد

۱. مولانا جلال الدین بلخی

بود که به خویشتن خویش‌اش بیاندیشد، همان نوری که به او
مقامی والاتر از یک فرشته و بال‌هایی آزاد برای پرواز می‌دهد.
کتاب "انسان" چیزی را شرح نمی‌دهد و برای فهم مطلبی
تلاش نمی‌کند، بلکه تنها فریادی بی‌صداست از درون انسانی
که از موج بودن رسته و در قلب دریا آرام گرفته است. او در
حبابی معلق در عشق نشسته است و هستی بی‌صبرانه در
انتظار دگرذیسی اوست

صبا فدوی

۲. پیدای پنهان^۱

در آن لحظه که بر خالق خویش عاشق می شویم، من "او" می شود.

و لحظه ای که او را در جاده های پر پیچ و خم زندگی گم می کنیم، "او" من می شود!

یکی از شوق، حضور او را اثبات می کند و دیگری از بیم حضورش، او را انکار.

یک روز عاشق، یک روز کافر!

عجیب است، هر روزمان در اندیشه "او" می گذرد!

۱. ابن سینا: "نیکویی وی پرده وی است و پدید آمدن وی سبب ناپدید وی است و آشکارا شدن وی سبب پنهان شدن وی است. چنانکه آفتاب اگر چند اندکی پنهان شد، بسیار آشکارا شد و چون سخت پیدا شد، اندر پرده شد. پس روشنی وی پرده روشنی وی است."

۳. روح هستی

درختی به من سلام داد و من نیز به خدا سلام دادم
درخت لبخندی زد و آهسته در گوشم گفت
- "من نیز به خدا سلام دادم، ولی تو راز هستی را فریاد
زدی!"

۴. لحظه آفرینش من

با تمام شکوهش به من می نگرد و آتش عشق اش در بند بند
وجودم زبانه می کشد.

لحظه ای روح می لرزد و احساسی غریب قلبم را به زنجیر
می کشد.

او با تمام علمش به من نگریسته است
ناگهان نوری به رنگ مهتاب های شبانه زمین بر پیکر نیلگونم
می تابد.

انوار نگاه اوست که ژرفترین نقطه وجودم را می کاود و از
روح بلورینم می گذرد،

حتی از سیاه چالهای ناپیدای اندیشلم!
ناگهان طوفان درونم فروکش می‌کند و روحم آرام می‌گیرد.
نقطه‌ای بی‌رنگ در قلبم ظهور می‌یابد و نورِ او را می‌بلعد و
من در آن نقطه تنهایم!
به او خیره می‌شوم با تمام علمی که در قلبم طلوع نموده است
و او با من سخن می‌گوید،
از دریچه تنهاییمان
در حالی که هنوز به یکدیگر خیره ایم او با نهایت هیبتاش به
هستی می‌نگرد.
و هستی با تمام عظمتش بر من سجده می‌کند!

۵. از این همه فریاد چه سود؟

روزی انسان به سوی کویردوید و تمام دردهایش را فریاد زد،
خورشید پنهان شد، کوه خندید و ابر گریست
انسان این بار بسوی دریا دوید و تنهائیش را فریاد زد،
دریا آرام شد، صخره شکست و باد او را سیلی زد
انسان تنها، خسته از این همه درد به گوشه‌ای خزید و بی‌صدا
گریست.

ناگهان زیبای درونش ز ژرفای قلبش فریاد برآورد
- "برخیز..."

تو را از این همه فریاد چه سود؟
که خدایت تو را به اندازه سکوت و تنهائیت دوست دارد!"

۶. تنهایی یک مرد

در کنار کعبه ایستاده است و به نور می‌اندیشد و نور به او
در ژرفای چشمانش خورشید رنگ می‌بازد و کوه در برابر
هیبت او بیخاک می‌افتد.
ساله‌است که اشک‌های به زنجیر کشیده‌اش در اسارت چاه
می‌گیرند.
و بغض مردانه‌اش در سکوت چاه، بی‌صدا می‌شکند.

او به گردش هستی می نگرد، از آن زم ان که آدم برای
نخستین بار گریست و فرزند او قانون چشم‌هایش را زیر پا نهاد
و به وراء نور خیره گشت^۱
او دریایی است که بی صدا می خروشد، تا زمانی که خورشید
جوهر شب بر ماه بیافشاند و موج بفانوس، دیوانه گردد.
آن روز است که علی قیامت می آفریند!

۱. اشاره به هبوط حضرت آدم و معراج حضرت محمد(9)

۷. بهشتی که رهایش ساختم

شب بود و کویر

و من، " جوینده بهشت "

موج بود و دریا

و تو، " پیر کشتی بان "

در شب به آسمان نگریستم و از کویر گذشتم، به ساحل که

رسیدم بر موج سوار گشتم و بر دریا تاختم، ناگاه ابری تیره

آسمان شب را پوشاند و من بیستاره و سرگردان، راه بهشت را

گم کردم.

موج بر زمینم زد و دریای وحشی برای بلعیدنم از جای

برخاست.

فریاد زدم: " کجایی ای نوح!! " و دستی دستانم را فشرد و بر کشتی از نور سوارم ساخت، آن‌گاه درهای بهشت بر رویم گشوده شد و من محو تماشای تو بودم.

پرسیدم: " که هستی نور یا نوح؟! " پاسخ دادی: " نور هستم، خدای نوح " آنگاه من بودم و تو و بهستی که ره‌ایش ساختم!

۱. مولانا جلال‌الدین بلخی:

سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق
دل نخواهم، جان نخواهم، آن من کو، آن من؟

۸. سرو

امپتاده‌ای، بی صدا و باوقار همچون نیزه‌ای که قلب آسمان را
نشانه رفته است.

شاید خود ندانی که چگونه رقص آسمانیات در باد ، نظم ذهن
مرا ربوده است!

آفریدگار عطش صعود را در تک تک برگ‌های تو یافت ،
همان عطشی که در بن‌بند وجود من نیز نهفته است

ولی گویی دستان تو بیش از دستان من لایق لمس نگاه
اوست،

چرا که این پیکر توست که روح هستی را پیامبر گشته است!
حال خویشتم می‌اندیشد، به راستی تو که هستی؟

- "نه ای هستم برای یک برگ!"

۹. عشقِ دروغین

با اراده‌ای شگرف، برای گسستن پيله‌ای که با زحمت فراوان
آن را تنیده بود، تلاش می کرد و هنگامی که از اسارت پيله
خویش رهایی یافت، برای تصاحب خورشید به پرواز درآمد و
ناگهان نوری شب چشمانش را روشن ساخت
شادمان از یافتن نور، در لحظه خود را به نور رساند
خورشید او در مقابلش بود و عشقی به وسعت خورشیدش او
را واداشت، تا معشوقش را در آغوش کشد
در آغوش کشیدن خورشید همان و بر زمین افتادن همان!

انسان / ۲۵

در حالی که چرای سرد درون او را به آتش می کشید، برای
آخرین بار چشمانش را گشود تا با معشوق نامهربانش وداع
گوید،

ولی جز شمعی خاموش که در حال سوگواری بود، هیچ ندید

۱۰. کودکی که درونم می‌زید

آن‌گاه که چشمانم به‌دنبال نگاهش دویدند به ملنی درخت‌های
انبوه باغ خزید.

او از سایه‌ها می‌هراسد و از من خشمگینم می‌گریزد.

اکنون صدای اشک‌هایش را می‌شنوم، اشک‌هایی که او با

دستان کوچکش آن‌ها را به سکوت وامیدارد.

گویی باز هم شاخه‌ای خشکیده صورت زیبایش را خراش داده
است!

بسویش می‌شتابم و او با تمام اشک‌هایش مراد را آغوش می‌کشد

در حالی که هنوز به گناه پیشینم می‌اندیشد!

۱۱. عشقِ خاک

من، نه از میان ابرهای سیاه و نه از میان نور آمدام!
من از حبایی زاده شدم که دریا در آغوشش کشیده بود
و با بوی قطره‌های باران که آرام آرام ذره‌های خاک را غسل
می‌دادند، هستی‌ام کامل گشت.
من صدای درختان را که در گوشم سرود زندگی را زمزمه
می‌کردند شنیدم، صدایی که همچون صدای آسمان بود
و آن‌گاه که چشمانم برای نخستین‌بار گونه‌هایم را با بارانی به
گرمی دستان خورشید تر کردند و چنگ قلبم گونه‌ای دیگر
نواخت، صدای عشق را شنیدم

عشق تو هستی که مرا هستی بخشیدی و دریا را در ذهنم،
باران را در چشمم و عشق را در قلبم مسکن دادی
و روحم را با خاک اجین ساختی، تا فریاد برآرم که:
"عشق این خاک چون عشق آتش، خاکستر نخواهد شد!"

۱۲. لحظه ناب

بر روی تخته سنگ سفیدی نشسته و رقص امواج را نظاره‌گر بود.

دیدن آن همه زیبایی او را متحیر می‌ساخت، اشک از چشمانش روان و قلبش گویی از تپش ایستاده بود
خدایش او را برای لحظه‌ای ناب آفریده بود و او سال‌ها در جستجوی آن لحظه، با خدایش خلوت می‌کرد.
با خود گفت:

"شاید این همان لحظه است."

ولی هم چون گذشته صدایی از درونش برخاست و بر آن
تنهایی عاشقانه باز هم چنگ زد

"- من هستم..."

افسرده و غمگین از جایش برخاست،
جهان زیبا بود و هستی جلوه‌ای از آن وجود اعلیٰ.
ولی او، او را میخواست، آن لحظه ناب را.
چشمانش را آهسته بر هم‌گذارد و در جستجوی آن صدا به
درونش جاری گشت
هیچ چیز در درونش نبود جز تصویری در قلبش که گویی
تمام هستی را در خود منعکس کرده بود
به تصویر خویش خیره شد، با حیرتی غیرقابل وصف زیر لب
گفت:

این انعکاسی از تصویر من و جهان اطراف من است.

آن چه که او تصویرش می نامید به سخن آمد:
- "یا شاید تو و جهانی که بر زیباییاش خیره بودی انعکسی
از من باشد!"
فریاد زد: "من هستم...؟!"
صدای درونش باز هم آهسته گفت:
- "آری، من هستم..."

۱۳. صدای نور

روزی مرا گفتی: دو نعمت را که نزد تو به امانت گذارده‌ام به
من بازگردان.

من چشم و صدایم را به تو تقدیم کردم

و آنگاه تو پرسیدی:

- "چرا...!؟"

من بی‌صدا عشق را فریاد زدم، بی‌چشم به تو خیره گشتم و با
آن چه شنیدم به معشوق رسیدم.

۱۴. هستی همان دریچه است

انسان در زیر درختی تنومند نشسته بود و می‌اندیشید:
" درختی که از دریچه برگ‌هایش به آسمان می‌نگرد و نور
می‌بلعد،

در زمستان چگونه بدون برگ‌هایش به آسمان خیر می‌شود؟! "
در یک لحظه بادی سرد وزیدن گرفت و رخترا عریان ساخت.
انسان که از شدت وحشت بر خود می‌لرزید سرش را بالا برد،
تا به درخت برای مرگ دریچه‌هایش تسلیت گوید،
که ناگهان آبی آسمان را دید

۱۵. نامی که تو بر من گذاردی

روزی تو را گفتم:

"ای عشق من...

بندگان مرا دیوانه می‌خوانند.

آنها مرا بازمی‌دارند که در ذات اندیشه کنم

گویند دیدنت محال است و درد فراق ابدی

و مرا گویند، پرستش کن پروردگارت را، خالقی که به دیده

نمی‌آید.

تو مرا پاسخ ده،

چگونه خواهم توانست به ذاتی نیاندیشم که هر لحظه در

اندیشه من است؟

یا اگر ایشان را بگویم که تنها خدایی را سجده خواهم کرد که

به دیده بیلید، ایمان خویش بر باد دادم؟"

و تو مرا گفتی:

"اینان تو را کافر و دیوانه می‌خوانند؟!"

غمگین نباش که من، تو را شیدا می‌خوانم."

۱۶. از آن تو هستم

از آن تو هستم آن گاه که آسمان، مجذوب انوار سرخ رنگ
خورشید است. خورشیدی که به هنگام مرگِ روزانه، گویی
عاشقانه تر می تابد!

از آن تو هستم به هنگام تولد یک موج، موجی کوچک که از
دوردست به سویم می شتابد و پیکر خسته ام را در آغوش
می کشد.

از آن تو هستم آن گاه که قطره ای بی پروا در گوش هستی نام
دریا را فریاد می زند و دریا می شود.

مرا بنگر...

من تا ابد از آن تو هستم.

۱۷. فراموشیِ نسلِ انسان^۱

خداوند در بهشت درخت سیبی آفرید و آن را درخت ممنوعه نامید. سپس بذر فراموشی را در دل تک تک سیبهای درخت پنهان کرد، جز یک سیب از جنس نور که پاداش اطاعت بی‌چون و چرای حضرت آدم بود.

از آن زمان که آدم به گمان خود سیب آگاهیِ ابدی را ربود، سالیان زیادی می‌گذرد. فرزندان آدم سرگذشت پدر را می‌خوانند و کسی به مجازات او نمی‌اندیشد!

۱. انسان از ریشه نسیان

هر لحظه هزاران انسان بر ممنوعه‌هایی دست می‌ازند تا بر داشته‌های خود بیفزایند! ولی هر لحظه، لحظه‌ای را مرگ فرو می‌بلعد و بر داشته‌های آدمی چنگ می‌زند، در حالی که هیچ‌کس حتی بر مرگِ آگاهی خویش آگاه نیست!

و نسل آدم به یاد می‌آورد و از یاد می‌برد که انسان شدن و انسان ماندن مجازات شتاب کردن حضرت آدم بود!

۱۸. قطره‌ای که درخت شد

اگر روزی رسد که آسمان مرا به زمین تبعید کند، نه انسان
خواهم بود، نه یک قطره! پس چه خواهم بود، یک زندانی! یا
هستی که نیست می‌گردد؟
قطره کوچک در حالی که می‌لرزید، کابوس خود را برای ابر
بازگفت تا ابر چاره‌ی بی‌اندیشد.
یاد سیاهی مطلق پس از فرود، ذره‌های وجودش را به ارتعاش
می‌آورد و انتظار شنیدن سخنان ابر طاقتش را می‌پلعد.
ابر با نگاه آبی‌اش، لحظه‌ای به سبزی وجود قطره نگریست و با
بی‌رحمی پدران، دست هایش را گشود!

قلب قطره به درد آمد و و خود را تسلیم واژه ای تازه نمود،
"هبوط".

ناگهان تنها کابوشش، تمام رنگهایش و تمام دانستههایش در
فضایی سیاه، رنگ باخت

مبهوت از آن چه رخ داده بود به اطرافش نگریست، گویی در
خود معلق بود. هیچ نامی را به یاد نداشت، حتی نام خودش را!
برای تمام آن چه که فراموش کرده بود گریست، او تهی شده
بود و برای رسیدن به بنهایت باید راه بسیار می‌پیمود.

دستی به گرمی آن چه که نامش را نمی‌دانست، قلب کوچکش
را نوازش داد، چشمانش را گشود و ال‌های از محبت و

حرارت را در مقابلش دید و این اولین حسی بود که پس از تولدش آن را تجربه می‌کرد، "عشق".

چندی بعد صدایی در گوشش نام ابر را زمزمه کرد و تصویری ماورائی در آینه قلبش نقش بست، "ایمان".

همه چیز در نظرش زیبا بود و او در جستجوی زیباترین، به سوی آسمان قدم می‌کشید بی‌آنکه بداند مفهوم دیگری را یافته است، "هدف"!

۱۹. صدای سخن عشق^۱

"پروردگار من سپاس می گویم تو را برای آفرینش باران،
درخت و سپیده دم.

و چه زیباست وسعت دریا، پاکی خاک، اراده انسان و
فرمان برداری فرشته".

- "بنده من، ای تنهاترین پس از من،
برایت هر آنچه زیبا بود آفریدم.

۱. مولانا جلال‌الدین بلخی:

تا خموشم، من ز گلزار تو ریحان می‌برم
چون بنالم، عطر گیرد عالم از ریحان من

آیا مرا برای آفرینش آنچه مورد علاقه توست ستایش می‌کنی؟"

"خالق من، ای یگانه زیبا،

خود می‌دانی که عاشقت هستم

و تو خود به من آموختی که عشق دلیل نمی‌خواهد.

اگر در نگاهت چنی ن پست هستم، ای کاش هرگز مرا

نمی‌آفریدی!

- "ای بنده شتاب زده من، آرام گیر...

شنیدن زمزمه‌های قلبت برای گوش‌های سنگین آفریده‌هایم

میسر نبود،

تنها خواستم، اندکی عشقت را فریاد زنی!"

۲۰. عشق و عقل

نبردی است میان من و تو، از آن زمان که چشمها قضاوت را
در دست گرفته و زشت و زیبا را معنا بخشیدند
به من بنگر، سالیان بسیاری است که در عطش نگاه تو، بهشت
آسمانیام در جهنمی زمینی می سوزد!
نبردی است میان من و تو، از آن زمان که روز در پشت
پلک‌های شب گم شد و آدم سرگشته، عقل را عاقل‌تر دید.
آیا نبردی است میان من و تو؟!
نقاب از چهره برکش هم‌اورد من و از سرزمین هزار پادشاه
خود بگریز تا همه عالم قلمرو ما باشد و بهشت دارایی ما

۲۱. عشقِ عشق

در کنار ساحل ایستادم،
گذشته و آینده خویش را به باد سپردم و به تو می‌اندیشم.
مرا بنگر...
اکنون، تو هستم!

۲۲. من و نفسم

روزی تو را گفتم:

"ای شاهد تمام روزهای صورتی من

ای سرشار از هیجان بودن،

هرگاه بر بومِ خویش نقشی از تو را می کشم

قلمو در دستان من است و من در دستان رنگا

تو مرا پاسخ ده

کی زمان آن خواهد رسید که رنگ نیز در دستان من باشد!"

و تو مرا گفتی:

- "آن‌گاه که گل‌های صورتی نی بشکفت!"

۲۳. اندوه^۱

سال‌ها از اولین دیدار ما می‌گذرد و لحظه‌ی از آخرین دیدار ما!
هیچ‌گاه مرا شکست نداده است و من نیز هرگز بر او غلبه
نکرده‌ام.

او مرا به نوشتن وامی‌دارد و بر صفحه خالی اندیشه‌ام گوید شب
می‌فشانند.

از دیدار دوباره‌اش غم‌گین نمی‌شوم، ولی لبخندی نیز بر لبانم
نقش نمی‌بندد!

او را دشمن نمی‌دانم زیرا، هر چند در سیاه‌چاله چشمانش
رنگی نیست ولی زندگی هست!

۱. جبران خلیل جبران: "هر چه اندوه درون هستی تان را ژرف تر بخراشد،
گنجایش شادی بیشتری را خواهید داشت."

۲۴. این منم، متضادِ مترادف^۱

ای فرشتگان به چشمانم بنگرید، آیا خواهی توانست به ژرفای
آن نگاه کرده و بگویی که انسان بودن سخت نیست؟
من انسان هستم، فراموش کاری که هیچ اشک و لبخندی را
فراموش نخواهد کرد!
من فرزند آدم هستم، لجنی که به روح زینتش داد و تو به او
سجده کردی!

۱. جبران خلیل جبران: "هرگز به خود نیامدم مگر در برابر آن که از من پرسیده
باشد: کیستی؟
خداوند اندیشید و فرشتگان نخستین اندیشه او بودند و انسان نخستین کلمه او
بود!"

من، من هستم. تنهایی که باید در جمع بنشیند!
من عشق هستم، یک آسمانی زمینی، یک زمینی آسمانی
من اندیشه هستم، محدودی که سوی نامحدود می تازد!
و من نمادی از پستقرین و عالی‌ترین هستم.
آیا هنوز هم انسان بودن سخت نیست؟
او مرا آفرید تا در نهایت او شوم
آیا او شدن دشوار نیست؟!

۲۵. یأس ابلیس

بر بلندای تپه ای نشسته بود و هستی را گونه ای عالمانه
می‌نگریست.

از او نامش را پرسیدم، ا و به آسمان اشاره کرد و سپس به
زمین خیره شد.

پنداشتم انسانی است چون من، ولی چشمانم از نگاهش
ترسید!

با چشمان اشک آلودش به قلبم نگریست و دیوانوار خندید،
سپس فریاد زد، "مگر تو می دانی که هستی؟!"

بی‌درنگ به آسمان اشاره کردم، سپس به زمین خیره شدم و
مدتی طولانی به آسمان نگریستم

او در حالی که می‌گریست از آن تپه فرود آمد،

گویی چشمان او نیز از نگاه من ترسید!

۲۶. اسارت یک موج

با پایی در اسارت خاک، بر زمینی داغ نشستام.
و نگاهم به امواجی است که افسار گسیخته به سوی صخره‌ها
می‌تازند.
آن‌گاه به خود می‌نگرم،
به زنجیری که مرا اسیر این خاک کرد.

۲۷. گناه بزرگ

برگی افتاده بر پیکر رود، دستان مرا بسوی خویش می‌خواند.
دستانم در آرزوی لمس برگ تن رود را لمس کرد
برگ را از رود ربودم!
ناگاه رود گریست آن‌گونه که قلب آسمان لرزید
ولی من هم‌چنان به برگ خیره بودم.
برگ هم‌چون خورشید می‌درخشید و در قلبش قطره‌ای شبنم
به رنگ رود نشسته بود
به‌سوی رود بازگشتم تا شاید برگ‌های بیشتری بیابم، ولی
افسوس که جز بستری ترک خورده هیچ ندیدم.
چشمانم از آنچه می‌دیدند به سوگ نشستند
من قلب رود را ربوده بودم، قلبی که دیگر در دستانم
نمی‌درخشید.

۲۸. حقیقت!

در چمنزار ذهنم به ابری می‌نگرم که آسمان را به دوش می‌کشد.
و می‌اندیشم به نادانی تک گل آبی که مانند هزاران گل دیگر
به حال ابر غبطه می‌خورد که:
" ای کاش من نیز چون ابر، در آغوش آسمان آرمیده بودم! "

۲۹. رنگ عشق، رنگی بیگانه

باران می‌بارید...

همه اجزا هم‌رنگ اصل خویش بودند

جز یک رنگ بیگانه!

به او گفتم:

"این دیگر چه سرزمینی است"

مگر جز این است که هستی را به سه رنگ آفریدی،

بهشت به رنگ آبی، برزخ به رنگ زرد و دوزخ به رنگ قرمز

پس این چه رنگی است؟!"

زیبای یگانه‌ام با همان لبخند همیشگی، پاسخ داد

- " این رنگ سبز است، مخلوطی از آبی و زرد، رنگی آمیخته
با امید و انتظار.
و اینجا زمین است."
باران هم‌چنان می‌بارید و بوی آسمانی رنگ سبز، گویی مرا
عاشق‌تر ساخت!

۳۰. بن بست خاکستری

خاکستری رنگ همیشگی نگاه توست، تو که به آسمان و
زمین خیره ای!

مرا از بودن با تو هی چ سودی نخواهد بود که تو نهایت
خسرانی.

مرا به خدایم واگذار، رهایم کن که واژه های بی رنگ زیبای
تنهام از خاکستری جملات تو رنگین ترند.

اگر روزی مرا گویند که از هیچ و پوچ یکی را برگزین، من
هیچ را برمی گزینم.

و تو ای ابلیس، پوچ را برگزیدی، بن بستی خاکستری و!

۳۱. طوفان واژه‌ها

تقدیم به دریا...

آبی رنگ نگاه توست، آنگاه که به آسمان می‌نگری.

تقدیم به هستی...

در بر که نغمه‌هایت، انعکاس رنگِ خدا را دیدام.

تقدیم به منِ دیگرم..

لحظه‌ای که به باران می‌نگرم و بوی آسمانی خاک را با ذره

ذره وجودم لمس می‌کنم،

می‌توانم بی پروا بگویم، که تو را می‌بینم!

تقدیم به تو...

خورشید در آسمان تو ماه خواهد بود، اگر شمع وجودت را
بیافروزی.

تقدیم به او...

ترسم از روزی که بیاید و من، لحظه‌ی از عشق تو تهی باشم

۳۲. مقام یک سنگ

موجودی کور و ساکن سالها در غار هستی، تنها نشسته بودو
با سکوت خویش با خدایی سخن می‌گفت که می‌پنداشت از او
بسیار دور است!

خدایش بر او عشق ورزید و کعبه خویش را با آن بنا کرد و
سنگش نامید.

از آن سو، موجودی سراسر جنبش و دانایی بر خدایی کقدر
آغوش کشیده بود، شعله کشید!

خدایش بر او قهر ورزید و از شعله‌اش دوزخی ساخت و
ننگش نامید.

این است فرق میان سنگ و ننگ!

۳۳. در آرزوی وصال

از فراسوی آنچه لحظه‌اش نامند،

کسی نام مرا فریاد می‌زند، کسی که مرا از من ربوده است
انسانی که عشق زمینی‌اش به مثال گدازه‌های کوهی مذاب،
قلب آبگونه‌ام را بجوشش می‌آورد. و گاه آن گونه بی‌قرارم
می‌سازد که می‌خواهم تن ناشکیبای خویش را به دریایی
بیاندازم که در آنسوی ساحلش، معشوقم بیتاب من است
ولی صدایی مرا از رفتن باز می‌دارد:
- "کشتی در راه است، نرو...!"

۳۴. پایانی برای یک فراق

گویی لحظه‌ای پیش بود که احساسی غریب بر قلب کوچکم
وزیدن گرفت و تصویری مبهم از وجودی که نگاهم را به خود
خیره کرده بود، در ذهنم نقش بست

و من چه آسان عشق را یافتم، یا شاید این عشق بود که مرا
آسان یافت!

می‌گریختم از چشمانش و باز بسویش پر می‌کشیدم، موجی
افسار گسیخته بودم که صخره‌های سخت و سیاه تازیانه‌اش

می‌زدند، ولی من تمام آن درد کشیدن‌ها را دوست دارم
و لحظه‌ای که دریای وجود او این موج خسته را در آغوش
کشید و بر درد فراقش پایان داد من چه می‌توانستم باشم؟

جز کفی بر آب!

۳۵. مرگ^۱

شاید امروز، شاید فردا!..!

مرگ در کمین قلب عاشق من است،

و نغمه‌های عاشقانه قلب من در آرزوی ابدیتاند.

می‌دانم که در آغوش تو جایی برای مرگ نیست

پس ای وجود ابدی..

قلب مرا با تمام نغمه‌هایش در آغوش گیر.

۱. لرد دانسنی: "نور، جنگل را می‌رویاند و جنگل زغال می‌سازد و زغال نور پس می‌دهد، چنین است که رودها دریا را پر می‌کنند و دریا آب را به درون رودها می‌فرستد، چنین است که همه چیز آن‌چه را می‌گیرد، پس می‌دهد، حتی مرگ".

۳۶. مرا بخوان

نمی‌خواهم مرا پس از مرگ بشناسی!
درون من زیباست و زیبایی من از خداست
مرا بخوان و زیبایی‌ام را به زبان آور،
پیش از آن‌که قاصدک عمرم سپرواز درآید.

۳۷. نامه‌ای به او

"عشق من، خالق من...

در میان اشک‌هایم بی‌صدا نشستهای

با من سخن بگو...

سکوت را بشکن، هستی‌ام

این دل فریاد می‌خواهد،

با من به فریاد سخن بگو...

عمریست این صید در طلب صیاد است

حال که تو خود به دام خویش صیدم کردی،

رسم عاشقی نلیند اگر رهایم کنی!

با من به مدارا سخن بگو".

۳۸. نامه‌ای که گشودم

- "ای زیبای من..."

آمدنت را به انتظار نشسته‌ام، آن‌گونه که زمان برای من نیز
معنا یافت!

بسویم بازگرد که عاشقت هستم و تنها برای یک لبخند تو،
هیچ را هستی بخشیدم

من در ژرفترین نقطه قلبت، نام حک ش ده خویش را یافتم،
هر چند که نگاهت بوی بیگانگی می‌دهد.

پس لحظه‌ای به چشمان من بنگر تا عشق را به چشمانت
بنمایانم.

پرنده کوچک من...

در پرواز شتاب نکن، که راه دشوار است و در پس هر سایه‌ای
اژدهایی خفته!

خود را به من بسپار و امیدوار باش که، راه عشق کوتاه است و
عشق من ابدی.
آشنای من...

من هستی را برای تو و تو را برای خود آفریدم ، به این امید
که روزی، قلب تو از عشق من لبریز و از هر چه جز عشق من
تهی شود.

و از تو خشمگین نیستم که از میان هزاران نامه من یکی را
گشودی،

انسان / ۶۲

ولی بدان که من یک واژه عاشقانه تو را بر لوح ابدی خویش

خواهم نوشته

در پایان ای گل خشبوی من..

بدان که من تو را با وجود تمام خارهایت دوست دارم

یگانه عاشق تو...

خدایت"

۳۹. منجی

مردی از جنس دریا در زیر هزارمین درخت بید نشسته است،
یگانه روحی که دم زمین از بازدم اوست و به شوق دیدار
اوست که گل‌ها می‌شکفند.

باز هم امشب باد مغرب می‌وزد و او می‌شنود که شاخه‌ای
شکسته، چشم‌های خشکیده و چشمی به در خیره مانده
برمی‌خیزد، آهی از سینه برمی‌کشد و بید ی دیگر مجنون
می‌شود!

از دوردست اسبی سفید شیهه کشان به تاخت می‌آید و سوار
خویش را به سوی خود می‌خواند. ولی امشب نیز بی‌سوار، راه
آمده را باز می‌گردد.

منجی بر تن شب پای می نهد و زمین ، فرش خویش را
برمی‌چیند و باز به گرد خورشیدِ دیگر می‌گردد.
درختی ش‌کوه می‌کند از درد شاخه‌های شکسته. و دستِ خدا
شمشیر از نیام برمی‌کشد. و به یاد پهلوه‌های شکسته؛ با تک‌های
لبس خویش شاخه‌ها را در جایشان محکم می‌کند.
چشمه‌ای خشکیده فریاد می‌زند و آب می‌خواهد، چشمِ خدا
به سویش می‌شتابد و به یاد لب‌های تشنه می‌گرید و به چشمه
جان دوباره می‌بخشد.
روح منتظری در حال پرواز است و چشمانش خیره به در. و
روح خدا می‌آید و به یاد انتظار هزارساله خویش، روح منتظر
را در آغوش می‌کشد.

سال‌ها از پی هم می‌آید و می‌رون و انوار پی رمق خورشیدِ
سحرگاه بازهم تن خاموش زمین را روشن می‌سازد، زمینی که
سالهاست در آرزوی طلوع خورشید خویش است. ولی
رهگذراش بر شاخه‌ها تکه پارچه‌ای سبز می‌بینند و پارچه‌ای
دیگر بر آن می‌افزایند تا شاید از درخت، مراد گیرند! یا در
جستجوی چشمه‌ها، کوه‌ها را می‌پیمایند و به امید شفا آب
می‌نوشند. و در لحظه مرگ به در چشم می‌دوزند!

- "آه..."

و بیدی دیگر مجنون می‌شود.

۴۰. انسان ماورائی

جهانم آشفته است و اندیشه مردمانش مسموم
دیگر شوقی برای پرواز نیست و چشمی به آسمان نمی‌گردد.
ولی هنوز هم آسمان آبی است و پرندگان شوق پرواز دارند
آری، جهانم هنوز هم نفس می کشد ولی قلبی صدای تپش
خویش را نمی‌شنود!

بر هر گوشی عنکبوتی تار تنیده و بر هر زبانی خاری روییده
کجاست جهان آرزوهای من با مردمانی از جنس نور که
قلب‌هایشان اسیر است و ذهن‌هایشان آزاد. کجاست انسان
رویاهای من، آن انسان ماورائی که همانند کبوتری است که
به‌هنگام پروازش جهان به آسمان چشم می‌وزد؟!

گویی زمان کوچ آرزوهایم فرا رسیده است
کبوتری بال می‌گشاید و من به آسمان می‌نگرم و خدایی را
می‌بینم که دستان آسمان و پرنده در دلبسته‌اوست.
آه خدای من، اکنون راز آسمان همیشه آبی و شوق پرواز پرنده
را می‌دانم، من نیز دستانم را به تو خواهم سپرد. این جهان من
است و من جزئی از جهان خویشم